

شب‌های سیرک
نوشته‌ی آنجلا کارتر
ترجمه‌ی خاطره کردکریمی

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانوادگی فرهنگی چشمه

شب‌های سیرک
نوشته‌ی آنجلا کارتر
ترجمه‌ی خاطره کردکریمی

ویراستار: محمدرضا ترک‌تناری
مدیر هنری: فؤاد فراهانی
همکاران آماده‌سازی: زهرا موسوی، نگین فرهود، زهرا بازبان
لیتوگرافی: باختر
چاپ: دالاهو
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
چاپ اول: ۱۴۰۵، تهران
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۴۲۴-۶

دفتر مرکزی خانوادگی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب فروشی چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب فروشی چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب فروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتاب فروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ — کتاب فروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتاب فروشی چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) — کتاب فروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲-۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) — کتاب فروشی چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بولوار وکیل آباد، بین وکیل آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتاب فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاژ: مشهد، بولوار وکیل آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم. — کتاب فروشی چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)

کتاب فروشی چشمه‌ی آنلاین:

www.cheshmeh.ir



nashrecheshmehpub.com



[cheshmehpublication](https://www.instagram.com/cheshmehpublication)

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

ترجمه‌ای برای آن‌ها که شاید نام‌شان در هزارتوی تاریخ گم شود،
اما هموارتر شدن راه ثمره‌ی پویه و تکاپوی آن‌هاست.

یادداشت مترجم

آنجلا آلیو استاگر، داستان‌نویس، شاعر و خبرنگار بریتانیایی که آثارش را با نام آنجلا کارتر منتشر می‌کرد، متولد هفت مه‌ی ۱۹۴۰ در شهرستان ایست‌بورن بود. او در دانشگاه بریستول ادبیات انگلیسی و در دانشگاه شفیلد نویسندگی خلاق خواند، به شرق و غرب جهان سفر کرد، سال‌ها در ایالات متحد و استرالیا تدریس کرد، داستان‌ها و مقاله‌های تحسین‌شده‌ی فراوان نوشت و سرانجام شانزده فوریه‌ی ۱۹۹۲ از دنیا رفت.

کارتر را به درآمیختن گونه‌های ادبی و درنوردیدن مرزهای عرفی‌شان می‌شناسند. او با بهره بردن از امکانات شعر و نمایش و موسیقی و با الهام از اساطیر و قصه‌های محلی و پریان روایت‌هایی چندلایه و پیچیده می‌ساخت که سیر غیرخطی و راویان غیرقابل اعتماد دارند و با زبانی طنز و زیرک منتقدِ هنجارهای اجتماعی، ساختارهای قدرت و توقعات فرهنگی‌اند.

او در اغلب آثارش به‌وضوح از شکسپیر متأثر بود و، پیرو آموزه‌های سوررئالیسم، بر قدرت خیال و ناخودآگاه تکیه داشت. کنشگران و پیش‌گامان جنبش‌های برابری‌خواه، از جمله سیمون دو بووار و جرمن‌گیرر، هم در شکل‌گیری جهان‌بینی و پیکربندی آثارش نقشی بسزا داشتند. خود او نیز در زمره‌ی چهره‌های ماندگار و الهام‌بخش ادبیات معاصر جهان جای داشت؛

نویسندگان شناخته‌شده‌ای چون مارگارت آتوود، جنت وینترسن و نیل گیمن بارها از تأثیراتی گفته‌اند که از قلم کارتر پذیرفته‌اند.

شب‌های سیرک، هشتمین رمان او، که در ۱۹۸۴ منتشر و همان سال برنده‌ی جایزه‌ی یادبود جیمز تیت بلک شد، سرگذشت زنی انگلیسی است به نام فوزز، ستاره‌ی صحنه‌های نمایش اواخر قرن نوزده، که ادعا می‌کند از تخم درآمده و بال دارد. جک والسِر، خبرنگار امریکایی بددل و بدبینی که شک ندارد این زن فریب‌کار است، عزمش را جزم می‌کند تا گزارشی بنویسد و کوس رسوایی او را بزند. از این‌رو راهی لندن می‌شود، به تماشای اجراهای فوزز می‌رود، پشت‌صحنه پای صحبت‌های غریب او و دستیار اسرارآمیزش می‌نشیند و چنان مفتون این مأموریت می‌شود که به کسوت دلچک در می‌آید و همراه زن‌ها با کاروان سیرک‌شان راهی امپراتوری روسیه می‌شود.

این رمان پست‌مدرن را به سبب شیوه‌ی روایت بدیع، شخصیت‌های چندوجهی و کندوکاو مضامینی که از زمانه‌ی خود جلوترند بسیار ستوده‌اند. آن‌ها که در پی داستانی‌اند که دری به جهان شگفتی‌ها می‌گشاید و باورها و پیش‌فرض‌ها را به مبارزه می‌طلبد و تخیل را بارور می‌کند شب‌های سیرک را انتخابی کم‌نظیر خواهند یافت.

یک
لندن

فُوْرز با صدایی هم‌طنینِ دنگ‌دنگِ درِ سطل‌های زباله فریاد زد: «عرضم به حضورت، آقا، از بابت محل تولدم، آره، دفعه اول تو همین لندن پرودود عزیز چشمم به جمال خورشید روشن شد. الکی الکی که اسمم رو نداشتن ونوس کاکنی^۱، آقا. ولو می‌تونستن هم صدام کنن هلن بندباز، واسه خاطر وضع خاص به ساحل دنیا رسیدنم، چون عمراً از اون راه‌هایی نرسیده‌م که شما لابد به شون می‌گین عادی. نه، قربونت، نه. بنده، درست عین هلن تروایی، از تخم دراومده‌م.^۲ از تویه تخم خیلی گنده، هم‌زمان این‌که ناقوس کلیسای بو^۳ عین همیشه‌ش ونگ می‌زد.»

موظلایی غش‌غش خندید، با کف دست به ران مرم‌رینش کوفت که شالش روی آن ولو افتاده بود و دو چشم درشت و بی‌شرم آبی‌رنگش را ناگهان چنان به خبرنگار جوان با دفتر یادداشت باز و مداد حاضر پراکش دوخت انگار حریف طلبانه بگوید «می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن!» بعد روی چارپایه‌ی

۱. Cockney: گویشی از زبان انگلیسی و مجاز از ساکنان شرق لندن.

۲. زنوس، ایزد ایزدان، به هیئت قویی درآمد و عقابی به دنبالش افتاد. لذا، ملکه‌ی اسپارت، پناهش داد و قو هم او را فریفت و با او آمیخت. لذا بر اثر این آمیزش تخمی گذاشت که هلن، معروف به هلن تروایی، از آن متولد شد.

۳. منظور کلیسای سن‌ماری‌له‌بو (St Mary-le-Bow) لندن است که از دیرباز ساکنان صدارسش را کاکنی می‌نامند.

گردان میز آرایشش (چار پایه‌ی بی تکیه‌گاه پیانو با رویه‌ی مخمل که از اتاق تمرین آمده بود) چرخ‌خورد، با نیش باز خودش را در آینه دید و به طرفه‌العینی، با صدایی خفیف اما گوش‌آزار و انفجاری، مژه‌ی مصنوعی پانزده‌سانتی را از پلک چپش کند.

فورز، بنام‌ترین بندباز دوران. شعارش: «واقعی است یا واهی؟» حتی لحظه‌ای هم نمی‌گذاشت این سؤال فراموش‌تان شود؛ سؤالی که به فرانسوی و با حروف کشیده‌ی سی‌سانتی بر پوستری هم‌قد دیوار، یادگار فتوحاتش در پاریس، می‌درخشید و هیمنه‌اش رختکن او را در لندن زیر سایه‌ی خود می‌برد. پوستری حالی پرشور داشت، حالی شتابناک و خوشایند که برازنده‌اش بود: شمایل‌ی مضحک از زنی جوان که با فوران متلاطم خاک‌اره به سوی تاب‌ناپیدای بندبازی، جایی در بلندای عرش چوبی سیرک دیور^۱، مثل موشک اوج می‌گرفت. ویژژ! انتخاب طراح بود که صعود او را از پشت ترسیم کند؛ به عبارتی با وِرک هواکرده. با آن هیئت ستبر و سمین بالا می‌رفت و بال‌های سرخ و ارغوانی غول‌آسایش را به هر جهت می‌جنباند؛ بال‌هایی چنان عظیم و چنان پرزور که وزن دختری به آن درشتی را تاب می‌آوردند.

و این دختر جداً درشت بود.

از قرار معلوم، خانم هلن در نواحی سرشانه به پدر عرفی‌اش، جناب قو، کشیده بود.

اما این بال‌های انگشت‌نما، منشأ شهرتش، که حرف پشت‌سرشان فراوان بود، شب‌را زیر پنبه‌دوزی چرک ربدو شامبر ساتن آبی کبریتی‌اش سر می‌کردند و دو برآمدگی چندش‌آور می‌ساختند که هرازگاه، توگویی در تمنای رهایی، بر سطح کشیده‌ی پارچه موج می‌انداختند. (از ذهن خبرنگار گذشت: «چه طور این کار رو می‌کنه؟»)

۱. Cirque d'Hiver؛ تالاری در پاریس که از ۱۸۷۰ با این نام میزبان انواع نمایش‌ها و اجراهای هنری بوده است.

«توپاریس صدام می‌زدن لانژ انگلز، فرشته‌ی انگلیسی. به قول اون قدیس پیر: ”نگو انگلیسی، بگو فرشته.“»^۱ این را خطاب به خبرنگار و با اشاره‌ی سر به پوستر نور چشمش گفته بود که طرحش را سرسری روی سنگ چاپ کشیده بودند و اثری بود از «یه کوتوله‌ی قورباغه‌خور^۲ که قبل درآوردن مدادشمعی هاش ازم خواست، ببخشی بی ادبیه، زهرایم رو بریزم اون جاش.»^۳ این از دهانش دررفته بود و بعد با گفتن «یه ریزه بدلیه؟»^۴ چوب‌پنبه‌ی بطری یک و نیم‌لیتری شامپاین تگری را با دندان درآورده بود. لیوان کشیده‌ی نوشیدنی پرگاز روی میز آرایش کنار آرنجش بود و بطری (که هنوز صدای جلز وولز حباب‌هایش می‌آمد) همین طوری ول بود توی پارچ روشویی پر از تکه‌یخ‌هایی که لابد از مغازه‌ی ماهی فروش رسیده بود، چون یکی دو فلس براق توی شان گیر کرده بود. منشأ رایحه‌ی دریاگون او (حال و هوای ماهی مانند^۴ ونوس کاکنی)، که در پس مخلوط غلیظ و متراکم عطر و عرق و کرم گریم و گاز خام نشت کرده جریان داشت، یقیناً همین یخ دست‌دوم بود؛ ترکیبی که سبب می‌شد احساس کنی با هر نفس تکه‌ای از هوای رختکن فورز را قورت می‌دهی.

زن با آن مژه‌های تابه‌تا کمی به عقب رفت تا با رضایت و چشم باز تصویر جبروت نامتقارنش را در آینه ورنانداز کند.

«حالام این دختر خوش‌گذرون، بعد توفیقات اروپای غربی (فرانسوی‌اش را گفت: ”کانتینان“)، دوباره برگشته به خونه، به لندن. لندن قشنگم که می‌میرم

۱. روزی چشم پاپ گریگوری اول در بازار برده‌فروشی به چند کودک بور و سفید می‌افتد. او که محوزیبایی این کودکان است، وقتی در جواب سؤال «آن‌ها اهل کجایند؟» جواب می‌گیرد «انگلیس»، می‌گوید: «انگلیسی نیستند، فرشته‌اند، اگر مسیحی بودند.» (Non Angli, sed angeli, si forent Christiani.)

۲. در تداول عامه‌ی بریتانیایی به فرانسوی‌ها «قورباغه» (frog) می‌گویند که باری توهین‌آمیز دارد و از این باور کلیشه‌ای می‌آید که قوت غالب فرانسوی‌ها پای قورباغه است.

۳. منظور آنری دو تولوز لوترک، نقاش پست‌امپرسیونیست فرانسوی، است که رشدش به دلیل ابتلا به بیماری نادری در اوان نوجوانی متوقف شد. از لوترک، علاوه بر نقاشی‌های فراوان رنگ‌روغن و آبرنگ، تعداد زیادی پوستر چاپ‌سنگی هم باقی مانده.

۴. fishy؛ در لغت به معنای «مشکوک» هم هست.

براش. لندنی که به قول دَن لِنُوا عزیز "دهات کوچیکه کنار رود تمز که کار و پیشه‌ی اصلیش نمایشه و گوش بُری."»

از تاریک‌روشن آینه چشمکی مبسوط به خبرنگار جوان زد و مژه‌ی مصنوعی چشم دیگرش را هم تندوتیز کند.

زادگاهش چنان پرشور به استقبال بازگشت او رفت که هفته‌نامه‌ی ایلاستریتد لاندن نیوز به این رویداد نام فورشیدایی^۲ داد. هر طرف سر می‌چرخاندی عکس او بود. مغازه‌ها تا خرتلاق پر بودند از بند جوراب، جوراب سه‌ریع، بادبزن، سیگار و صابون اصلاح فورز... حتی یک کارخانه‌ی تولید پودر قنادی هم نامش را قرض کرد: با قاشقی سرپر از این پودر، کیک اسفنجی‌تان تا عرش اعلا می‌رود، درست مثل او. این خانم هلن، قهرمان زمانه، موضوع گپ‌های فرهیخته و گمانه‌زنی‌های سخیف، دست‌مایه‌ی هزاران شوخی^۳ هم بود که اغلب به ابتذال پهلو می‌زدند. («اینم شنیده‌ین که فورز چه جوری فروشنده‌دوره‌گرده رو بلند کرد...؟») از دوش‌ها تا چرخ‌ها، نام او از زبان‌ها نمی‌افتاد: «فورز رو دیده‌ین؟» و بعد: «چه‌طوری این کار رو می‌کنه؟» و بعد: «به نظرتون واقعیه؟»

خبرنگار جوان که می‌خواست شش دانگ حواسش جمع بماند لیوان و دفتر یادداشت و مدادش را این دست و آن دست می‌کرد و دزدکی برای لیوانش جایی می‌جست تا فورز مدام پرش نکند... شاید روی آن پیش‌بخاری سیاه آهنی؛ همان که اگر خبرنگار بی‌هوا جنب می‌خورد لبه‌ی کج و کوله‌اش، که تا جای نشستن او بر کاناپه‌ی یال‌اسبی جلو آمده بود، بی‌برو برگرد مغزش را متلاشی می‌کرد. عملاً در دام شکارش افتاده بود. تقلایش برای خلاصی از شرّ

۱. نام هنری جورج وایلد گالوین، کم‌دین مشهور دوره‌ی ویکتوریایی.

2. Fevvermania

۳. Launched a thousand quips؛ اشاره دارد به عبارت Launched a thousand ships در نمایش‌نامه‌ی دکتر فاوست کریستوفر مارلو، آن‌جا که فاوست درباره‌ی هلن تروایی به مفیستوفل می‌گوید: «این همان چهره‌ای است که هزاران کشتی به آب انداخت و برج‌های عریان ایلیم را سوزاند؟»

آن لیوان نکبتی فقط به پخش و پلا شدن پرصدای نامه‌های فدایت‌شوم پنهانی منجر شد که از پی‌شان کپه‌ی درهم‌پیچ و مارمانند جوراب‌های سه‌ربع ابریشمین سبز و زرد و صورتی و گوجه‌ای و سیاه از پیش‌بخاری سرازیر شد و بوی گند پا را در اتاق پراکند؛ آخرین جزء رایحه‌ای اختصاصی، «عصاره‌ی فورز»، که بر اتاق سنگینی می‌کرد. پایش می‌افتاد، هیچ بعید نبود فورز این بورا هم شیشه کند و بفروشد. هیچ فرصتی از کف این زن نمی‌رفت.

فورز به آشفتگی خبرنگار التفاتی نداشت.

شاید جوراب‌های سه‌ربع فروریختند تا جفت دیگر لباس‌های پخش و پلا در اتاق بشوند؛ جفت تنکه‌های کارشده با روبان‌های کرم‌خورده و گیپورهای پوسیده که بوی گند استفاده‌ی مکرر ازشان بلند بود و آن‌ها را ظاهراً اتفاقی، حین رخت عوض کردن‌های متعدد مقتضای حرفه‌اش، دورتادور اتاق انداخته بود. تنبانی پرچین (از قرار معلوم درست همان جایی که با فراغ‌بال پرتاب شده بود) چیزی را پنهان می‌کرد؛ ساعت یا خاکستردان یا سردیسی مرمر را. احتمال هر چیزی می‌رفت، چون رویش را کامل پوشانده بود. شکم و پهلو بندی هول‌آور، از مدلی به نام دوشیزه‌ی آهنی^۱، مثل پوسته‌ی صورتی میگوی غول‌آسا که از لانه‌اش سرک بکشد، از زغال‌دان خالی بیرون زده بود و بندهای درازش مثل چند جفت پا از پشتش آویزان بود. اتاق در مجموع شاه‌بانو^۲ کاری بود از شلختگی اعلای زنانه که ظاهر ناگوارش برای به شرم و هول انداختن مردی جوان (که به سهم خود طعم سختی و مصیبت را چشیده بود) کفایت می‌کرد. این مرد جوان جک والس^۳ نام داشت. از کالیفرنیا می‌آمد، از آن سر‌کره‌ی خاکی که گوشه‌گوشه‌اش را طی بیش‌تر بیست و پنج تابستان عمرش درنوردیده بود؛ دورانی پر حادثه که زفتی و زمختی‌هایش را صیقل داده بود. حالا به مرام و

۱. Iron Maiden؛ ظاهراً در قرون وسطی ابزار شکنجه‌ای به این نام وجود داشته متشکل از محفظه‌ای آهنی با دری لولادار که شکنجه‌شونده را داخلش حبس می‌کردند و از درزهای بدنه چاقو به بدنش فرومی‌کردند.

۲. mistress piece؛ بازی با کلمه‌ی masterpiece به معنی شاهکار.

منش موقر و متینش می‌نازید. در ظاهرش نیز هیچ پیدا نبود که این مرد جوان همان بچه‌ی تخس و گستاخی است که مدت‌ها پیش قاجاقی سوار کشتی بخار از مبدأ فریسکو به مقصد شانگهای شده. او حین ماجراجویی‌هایش استعداد نوشتن را در خود کشف کرده بود و البته قابلیت از آن عالی‌تر: بودن در جای درست در زمان درست. اتفاقی با پیشه‌ی فعلی‌اش آشنا شده بود و، در این برهه از زندگی‌اش، از گزارش‌نویسی برای روزنامه‌ای نیویورکی ارتزاق می‌کرد تا به هر جا میلش می‌کشید سفر کند و ایضاً از مزیت بی‌مسئولیتی خبرنگاری بهره‌برد؛ از ضرورت حرفه‌ای دیدن همه‌چیز و پذیرفتن هیچ‌چیز، که در شخصیت والسر سرخوشانه با گشاده‌دستی خاص امریکایی در دروغ‌گویی بی‌شرمانه می‌آمیخت. کارش کُتی بود که به تن او دوخته بودند و خوب حواسش بود این کت تنش بماند. اسماعیل خطابش کنید^۱ منتها اسماعیلی با حساب تن‌خواه، خرمن زلفی پریشان و کاه‌مانند، چهره‌ی مربعی گلگون و دل‌نشین و نگاهی سرد از سر تردید. با این همه، چیزی در وجودش هنوز ابتر مانده بود. به خانه‌ای خوش‌منظر می‌مانست که مبله اجاره‌اش می‌دهند. به زحمت در او رد ریزه‌کاری، رد آن‌چه احتمالاً نام اسلوب شخصی بگیرد، پیدا می‌شد، انگار عادت دیر باور کردن به درونش رخنه کرده بود. می‌گویم میلی داشت به بودن در جای درست در زمان درست، اما او هم انگار کم‌وبیش شیئی نیافته^۲ بود، چون خودش را به لحاظ ذهنی هرگز نیافته بود، زیرا این «خود» نبود که در جست‌وجویش بود. لابد خودش را «مرد عمل» می‌نامید. زندگی‌اش را در معرض رشته‌ای از تلاطمات فاجعه‌بار می‌گذاشت، چون دلش غنچ می‌زد برای شنیدن چلیک‌چلیک لرزیدن استخوان‌هایش و از همین راه می‌فهمید زنده است. به این ترتیب والسر از طاعون سیچوآن، نیزه‌پرانی افریقا، یک فصل الواطی

۱. Call me Ismael؛ اشاره به جمله‌ی آغازین رمان موبی‌دیک، نوشته‌ی هرمان ملویل.

۲. objet trouvé؛ آثار هنری ساخته‌شده از مصالحی که در آفرینش‌های هنری مصالح مرسوم نیستند، چون کاربرد دیگری داشته‌اند.

تروفروز در چادر یک بادیه‌نشین حوالی راه دمشق و یک عالم اتفاق دیگر جان سالم به در برد، اما هیچ‌کدام این‌ها به هیچ صورت محسوسی کودک ناپیدای درونش را تغییر نداد و یقیناً هنوز همان موجود نترسی بود که قدیم به بارانداز صیادان سن‌فرانسیسکو می‌رفت، با اشتیاق تمام به بادبان‌های درهم‌پیچیده‌ی روی آب چشم می‌دوخت و عاقبت خودش نیز سوار بر موج به سوی وعده‌ای بی‌سرانجام شتافت. تجربه‌هایی که والسر از سر گذرانده بود بر او اثر تجربه نداشتند؛ یعنی بیرونش را، چنان که باید، صیقل داده بودند، اما درونش را دست‌نخورده باقی گذاشته بودند. سرتاسر ایام جوانی حتی سر سوزنی لازم ندانسته بود تا نگاهی به درون خویش بیندازد. اگر از چیزی واهمه به خود راه نمی‌داد، از سر شجاعت نبود؛ والسر، مثل آن پسر بچه‌ی توی قصه که بلد نبود بلرزد^۱، بلد نبود بترسد. از این‌رو فارغ‌بالی معمولش ناخواسته بود و ریشه در داوری دقیق نداشت، چون برای داوری دقیق باید جوانب مثبت و منفی یک امر را توأمان مدنظر داشت.

او کلایدسکوپ بود مجهز به آگاهی و شعور انسانی. به همین دلیل هم خبرنگار خوبی بود. با این‌همه، کلایدسکوپ داشت اندک‌اندک از چرخ‌وواچرخ خوردن مثل دوک نخریسی خسته می‌شد؛ جنگ و فاجعه نتوانسته بودند وعده‌ای را که آینده روزگاری به او داده بود به‌کمال برآورده کنند و حالا، که هنوز از کشمکش اخیرش با تب زرد نزار بود، به خودش کمی راحت گرفته بود و بر آن زوایایی از «علائق انسانی»^۲ متمرکز بود که تا آن وقت به چنگش نیامده بودند. چون خبرنگار خوبی بود، لاجرم خبره‌ی داستان‌های باورنکردنی هم بود و حالا که لندن بود، برای تکمیل مجموعه‌ای مصاحبه با عنوان موقت «دغل کاران بزرگ دنیا»، نزد فورز رفته بود تا با او هم‌کلام شود.

۱. منظور قصه‌ی پسری که به سرزمین‌های دور رفت تا ترس را بیاموزد است، نوشته‌ی برادران گریم.

۲. human interest؛ به دسته‌ای از گزارش‌های خبری نیز گفته می‌شود که با نگاهی مخاطب‌پسند و عاطفه‌برانگیز به موضوعات می‌پردازند.

منش امریکایی رها و راحت گیر و اسر همتایش را در منش بندباز یافت که از این لُبر به آن لُبر شد و («بیرون جاش بهتره از تو، آقا.») باد نفخ حسابی توی اتاق ول داد. بعد، از پسِ شانه نگاهی دوباره انداخت تا ببیند واکنش خبرنگار به کارش چیست. و اسر پشت نقاب رفتار متین (متینه‌ی؟)^۱ او پروا و احتیاط می‌دید. پس لبخندی به پهنای صورت تحویلش داد که سپیدی دندان‌هایش را نمایاند. از این مأموریت خوشش می‌آمد!

در تور اروپای فورز کروکرور پارسی خودشان را برایش هلاک کردند و نه فقط لوترک بلکه همه‌ی پست‌امپرسیونیست‌ها برای کشیدن نقاشی‌اش سرودست شکستند. ویلی به افتخار فورز شام و او نیز به کولت پندواندرز داد.^۲ آلفرد ژاری نویسنده از او خواستگاری کرد. به ایستگاه قطار کلن که رسید، انبوهی دانشجو هلهله‌کنان طناب از گردن اسب‌هایش گشودند و خودشان درشک‌های او را تا هتل بردند. در برلین، عکسش همه‌جا پشت ویتترین روزنامه‌فروشی‌ها کنار قیصر نشست. در وین، خواب‌های همه‌ی آن نسلی را برآشفتم که پس از او خود را درجا و با جان‌ودل به روان‌کاوی می‌سپردند. پایش به هر کجا می‌رسید رودها در برابرش می‌شکافتند، جنگ‌ها در می‌گرفتند، خورشیدها می‌گرفتند و مطبوعات از به هم ریختن زمین و آسمان خبر می‌دادند. پادشاه پرتغال نیز طنابی ورزشی به او هدیه داد از مرواریدهای تخم‌مرغ‌شکل که در صندوق امانات بانک جای گرفت.

حالا سرتاسر لندن زیر پاهای در پرواز اوست و درست صبح همین روزِ اکتبر، همین جا، در رختکن تالار نمایش الحمراء^۳، میان تنکه‌های چرکش،

۱. (bonhomerie (bonnefemmerie)? در فرانسوی homme به معنای «مرد» و femme به معنای «زن» است.

۲. منظور سیدونی گبریل کولت، رمان‌نویس فرانسوی، و همسرش آنری گوتیه ویلار است. رمان‌های کولت تا سال‌ها با اسم مستعار شوهرش، ویلی، منتشر می‌شدند.

۳. Alhambra Music Hall؛ تالاری که در ۱۸۵۴ در لندن افتتاح شد تا پذیرای بهترین‌های عرصه‌ی هنر و فناوری باشد.